SHAHRARANEWS.IR
۳شنبه
سال شانزدهم
۱۹ تیر ۱۴۰۳
۳ محرم ۱۴۴۶
شماره ۴۲۵۹
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir
سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای
روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

دمای هوای مشهد
۳۱٪ رطوبت هوا
↓ ۲۳° ↑ ۳۶°
صبح ۲۷
ظهر ۳۴
عصر ۳۳
شب ۲۸

اوقات شرعی مشهد
اذان ظهر ۱۱:۳۶:۵۲
غروب آفتاب ۱۸:۵۱:۳۱
اذان مغرب ۱۹:۱۲:۳۶
نیمه شب شرعی ۲۲:۴۴:۰۳
اذان صبح فردا ۰۲:۳۷:۲۷
طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۲:۵۰

حدیث

امام حسین(ع):

بحث و بررسی علم، موجب باروری معرفت و تجربه‌های طولانی مایه افزایش عقل است.

بحارالانوار، ج۷۵، ص ۱۲۸

چکامه

چشم من خورد به آبی که نصیب تو نشد

بر لب آبم و از داغ لبت می‌میرم .... هردم از غصه جان سوز تو آتش گیرم
اکبرت کشته شد و نوبتم آخر نرسید .... سینه‌ام تنگ شد از بس که بُوَد تأخیرم
سایه پرچم تو کرد سرافراز مرا .... عشق تو کرد عطا دولت عالم گیرم
کربلا کعبه عشق است و من اندر احرام .... شد در این قبله عشاق دو تا تقصیرم
دست من خورد به آبی که نصیب تو نشد .... چشم من داد از آن آب روان تصویرم
باید این دیده و این دست دهم قربانی .... تا که تکمیل شود حج من و تقصیرم
بدنم را به سوی خیمه اصغر نبرید .... که خجالت زده زان تشنه لب بی شیرم

حبیب ا... چایچیان

موکب کلمات

پناه بر بال چادری سوخته

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

ما روضه ها را زندگی می‌کنیم. ما پلان به پلان زندگی مان در عاشورا نمونه ای دارد. هر ابر اتفاقی که در زندگی مان بیفتد نخش را که دنبال کنی رشته و نمونه ای در کربلا دارد شب سوم محرم از رقیه می خوانند. می خوانندو ذوب می شوند. می خوانند و آب می شوند. برای خیلی از امام حسینی ها، شب قدر و تقدیر و حاجت هایشان شب سوم محرم است. شب رقیه خاتون. دوستی داشتم که یک سال قصه ای برایم گفت و من از آن سال به بعد محرمی نیست که قصه اش را نشنوم و با او نسوزم. می‌گفت: رسیدم خانه و کلیدکه انداختم دیدم مهمان داریم. برادر همسرم آمده بود و زهرا برای شام نگهشان داشته بود. خوش و بشی کردم و کم وکسرها را از همسر پرسیدم و زدم بیرون برای خرید مایحتاج. صادق گفت: بیا با موتور برو. موتور برادر خانمم را گرفتم که بروم سوپری پشت کوچه. ماست و سس و نوشیدنی بخرم. موتورش نو و قشنگ بود و وسوسه ام کرد که مسیر را طولانی تر کنم و بروم یک دوری با آن بزنم. وگرنه نه من موتورسوار بودم نه راه مقصدم دور که نشود پیاده بروم. دیدی یک وقت هایی با یکی توی راهرویی یا راه پله ای سینه به سینه می شوی و می رود راست تو هم می روی راست، او می رود چپ تو هم می روی چپ؟ دیدی بلاتکلیفی چند ثانیه ای را؟ گفتم: خب! گفت: پیچیدم تو کوچه. از همان بقالی ای که من قصد خرید داشتم یک دختر شش، هفت ساله با دو پسر کوچک تر و کم سن و سال تر بستنی به دست شاد و خندان آمدند بیرون. سرعتم حدود پنج کیلومتر بود که به سه چهار متری بچه ها رسیدم. با هم همان طور سینه به سینه شدیم. مطمئن بودم اتفاقی نمی افتد. لبخندزنان خواستم این بلاتکلیفی انتخاب جهت را بگذارم به عهده آن هَا. هول کردند. بستنی یکی شان افتاد. صورتشان شدگچ دیوار. بزرگ ترشان دخترک بود. یک دفعه بال های چادرش را باز کرد و دو پسر را زیر بال گرفت و چادر را بست و روی صورتش را هم کامل پوشاند و نشست و دست هایش را گذاشت روی سرش. نزدیک شده بودم. از زیر چادر مثل جوجه ای ترسیده جیریس کرد که: ما را نکُش. پیاده شدم و بغلشان کردم و بستنی های شکسته و بی طعم شده را تجدید کردم و برایشان خریدم. خودم تا خانه مشایعتشان کردم که تاریخ تکرار نشود. بعد نشستم پشت شمشادها سیر اشک ریختم. گریه کردم برای سه ساله حسین(ع) برای ناموس حسین(ع) از موتور متنفرم. بمیرم برای سینه به سینه شدن بچه های ارباب و صدای شیهه اسب های جنگی. همان اسب ها که می خوانیم: أسرَجَت و اَلجَمَتْ و تَنَقَّبَت لِقِتالِک.

اول شخص

جوانان بنی هاشم بیایید

روایتی درباره شهیدِ بی سر، مدافع حرم سیدمهدی جودی ثانی که در بیستم تیر سال ۱۳۹۶ در منطقه حلب سوریه به شهادت رسید

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

یکم/ باران تیرماه

«من، سید مهدی جودی ثانی می روم سوریه! این قدر می روم و می آیم تا شهید شوم.» بعد دستش را می آورد جلو دوربین و به مادرش که گوشی را سفت توی دست هایش گرفته می‌گوید: قطع کن! قطع کن! مادر، نشسته کنج خلوت و آرام خانه و دارد برای نمی دانم چندمین بار به این فیلم نگاه می‌کند. یک دستش به گوشی است، دست دیگرش دارد دانه های تسبیح را رد می‌کند. نمی داند دور چندم است. اصلا نمی فهمد چه ذکری دارد زمزمه می‌کند. فقط می داند ترسیده. دلش آشوب است. یک دسته زن دارند توی دلش رخت می‌شویند. رخت سیاه. رخت عزا. با چشم های نگران از پشت عینک به همسرش نگاه می‌کند: «دو روز شده یک زنگ خشک و خالی نزده. توی سرم بازار مسگراست. توی دلم قیامته. چیکار کنیم سیدحسین؟» سیدحسین اما آرام است. نشسته رو به ایوان. یک جلد بیدل دهلوی گرفته دستش دارد از مقام صبر می خواند: «هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد/ شیشه ها بریکدگر جهد صدا خواهد شکست...» از نیمه های تیرماه گذشته. این چه وقت رعدوبرق و باران است؟ ابرهای سیاه از سمت غرب، آرام آرام می آیند حوالی خانه آقای جودی. باد، جوری در و پنجره ها را به هم می کوبد انگار می خواهد زبان باز کند. از چشم های مادر، اضطراب کمانه می‌کند رو به آسمان. باران گرفته است. هنوز بغض آقای جودی نشکسته که می بیند آن سوتر، رو به حرم امام رضا(ع)، رنگین کمان زیبایی پهن می شود وسط آسمان. دلش آرام می‌گیرد: رضا برضائک و بعد از خانه بیرون می زند. مادر مانده با گوشی توی دستش که سیدمهدی دارد برای هزارمین بار می گوید: اگر برنگشتم سیاه نپوشید. اگر هم گریه می‌کنید برای حضرت زینب(س) باشد.

دوم/ پس از باران

سیدحسین عادت دارد صبح ها برود پارک قدم بزند. صبح پس از باران است. خیال طوفان و رنگین کمان رهایش نمی‌کند. هنوز دارد توی دلش به نشانه ها فکر می‌کند که تلفن همراهش زنگ می خورد. از همان زنگ هایی که هزار نفر بیخ گوش آدم می‌گویند. اتفاق، افتاده است. صدا، سراغ سیدمهدی را می‌گیرد. در حالی که یک دسته مرغ سرکنده توی دلش بی قراری می‌کنند، می‌گوید: «ما دو روزی می شود بی خبریم...». تماس را که قطع می‌کند، انگار تمام تکه های پازلش کامل شده باشد، با دست های لرزان بار دیگر شماره ناشناس را می‌گیرد: «ما خودمان راهی اش کردیم. خودم از زیر قرآن ردش کردم. به ما بگویید آنکه غمش را می دهد، صبرش را هم می دهد.» صدا، حالا انگار دیگر راه نفسش باز شده است. می‌گوید: «بله آقای جودی، سید مهدی به آرزوی خودش رسیده. می خواهیم بیاییم منزل شما برای عرض ادب و تسلیت و تهنیت......» دیگر باقی کلمات را نمی شنود. صدا، دور و دورتر شده. به همسرش فکر می‌کند و بعد با دست هایی که از فرط اندوه می لرزد رو می‌کند به آسمان و زیر لب ملتمسانه تکرار می‌کند: رَبِّ اشْرَحْ لی صَدری و یَسِّرْ لی أمری و احْلُل عُقدةً مِنْ لسانی یَفْقَهوا قَوْلی.

سوم/ طوفان

حالا دیگر همه چیز تمام شده است. مراسم تشییع و خاک سپاری را از سر گذرانده اند و سیدمهدی جایی در گلزار شهدای بهشت رضا(ع) مشهد، آرام گرفته است. مادرش مانده با گیسوانی که یک شبه به برف نشسته و یک خانه خاطره، که به هرکجایش دست می‌کشد، ردی از اوست. یک گروه از فرماندهان و نظامی ها آمده اند خانه شان. عین همان روزی که آمدند نشستند روی همین مبل ها گفتند: شهدا، بندگان نظرکرده خدایند. این شهید هم چنین بود و چنان که مادر سیدمهدی با چشم هایی سرخ ومبهوت خیره مانده به دهان زنی که می‌گفت: «برادرمن هم شهید شده مادر...». حالا دوباره آمده بودند از صبر و استقامتشان تقدیر کنند. بگویند خدا اجرتان بدهد. صداها در سر مادرش گنگ بود و می خواست این تعارفات را بگذارند کنار. بگوید: «چرا هرگز اجازه ندادید برای آخرین بار صورتش را ببوسم؟ من آخرین بار از پشت پنجره اتوبوس تماشایش کرده بودم. روانبود این طور از هم دل بکنیم. پدر سیدمهدی اما همچنان صبور و محکم، بار بیان تلخ ترین ها را به دوش می‌کشید: «کاتیوشا میدانی چیست؟ یک جور توپخانه سیار است. یک راکت انداز که وقتی شلیک می‌کند می تواند نیم کیلومتر فضا را به آتش بکشد. کاتیوشا را شلیک می‌کنند برای حملات روانی. برای وحشت دشمن. برای ایجاد آتش گسترده ای که جبهه مقابل را وادار به عقب نشینی کند. کاتیوشا اصلا سلاح نفرزن نیست.» بعد همین طور که به سختی آب دهانش را قورت می دهد می‌گوید: «کاتیوشا اگر به آدم بخورد، شرحه شرحه می‌کند. عین گلوله ای به شیشه ای. سیدمهدی ما، با شلیک کاتیوشا شهید شد. نیم تنه بالایی اش هزارپاره شد. جای بوسیدن نداشت والا من کمتر از تو بی تاب بوییدنش نبودم. سری نبود. تنی نبود. دستی نبود.» و از این جای روایت به بعد، تمام خانه آقای جودی با میهمان هایش به گریه افتاده بود. مادر سیدمهدی، مدام لب می‌گزید و چادر به صورت می‌کشید. نمی خواست حرف پسرش زمین بماند. گریه های بلندش را در سینه دفن کرده بود و مدام به سفارش امام رضا(ع) اشک هایش را تقدیم اباعبدا... می‌کرد: یَابنَ شَبیبٍ، إن کُنتَ باکِیا لِشَیءٍ فَابکِ لِلحُسَینِ... پس از آن بیستم تیرماه ۱۳۹۶ بود که پدر و مادر سیدمهدی هرگاه به روضه های علی اکبر سیدالشهدا می رسیدند، جور دیگری بی قرار می شدند و آه از آن لحظه که روضه خوان می خواند: جوانان بنی هاشم بیایید/ علی را بر در خیمه رسانید.

«سفیر ثامن»

سیدمهدی جودی ثانی از جمله شهدای ارتش جمهوری اسلامی ایران در نبرد نیروهای مقاومت اسلامی برابر داعش در سوریه بود که در ۱۲تیرماه سال ۱۳۶۲ در گرگان متولد شد و در ۲۰تیرماه ۱۳۹۶ در حلب سوریه به شهادت رسید. «سفیر ثامن»، اثری به قلم سمانه خاکبازی در قالب یک زندگی نامه داستانی، سرگذشت این شهید مدافع حرم است که ابعاد شخصیتی مختلف او را به رشته تحریر درآورده است.

مقتل خوانی

شب سوم: شهر هزاررنگ

مسلم بن عمرو دست هانی را بگرفت و او را به گوشه ای برد و گفت: ای برادر، تو از جان خویش سیر آمده ای و بر فرزندان خویش و اهل و عشیرت رحمت و شفقت نداری و به سبب مسلم بن عقیل خویش را در معرض هلاک می اندازی و مشت بر درفش می زنی. اگر کسی هم از اقران ما مسلم را از تو بخواهد، عیب باشد که بدو ندهی چون زبردستی مستولی که تو در دست او گرفتاری از تو می خواهد اگر تو او را حاضر کنی، هیچ عیب و منقصت نباشد. هانی گفت: وا... که هزار عیب و عار باشد. من هرگز بدین رسوایی تن در ندهم و مهمان و زینهاری و رسول پسر رسول خدا(ص) را پیش خصم نیارم، تا زنده باشم و دست بتوان جنبانید و یاران و اخوان داشته باشم. به خدا که اگر حتی تنها باشم و هیچ یار و معین و دوست و مددکار نداشته باشم، هرگز بدین عیب و نقص راضی نشوم. مسلم بن عمرو او را به نزد عبیدا... آورد و گفت: هیچ گونه نصایح با او در نخواهد گرفت و مسلم بن عقیل را به دست ما باز نخواهد داد. خشم عبیدا... زیادت گشت و گفت: وا... که اگر او را پیش من نیاری، گردنت بزنم. هانی گفت: چه کس را زهره آن باشد که با من این معامله تواند کرد. اگر این اندیشه کنی، بسا کسان که از جهت خون من برخیزند و گرد سرای تو فرو گیرند.

بریده ای از کتاب «الفتوح»
اثر ابومحمد احمد بن اعثم کوفی

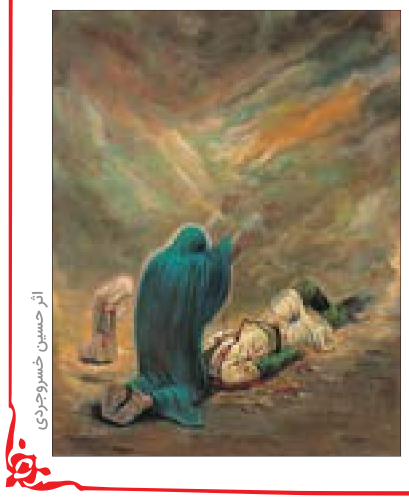

اثر حسین خسروجردی

تکیه تماشا

همه دور این پرچم همسایه اند

حمید سلطان آبادیان| فرقی نمی‌کند که اوج سرمای زمستان باشد یا چله تابستان، روزهای اول بهار باشد یا عصر های نیمه پاییز. شب های طولانی باشند، یا کوتاه. مشغله ها زیاد باشند یا کم. اوضاع بر وفق مراد باشد یا نه، فرقی نمی‌کند. اتفاقی که همیشه و هر سال می افتد این است: از روز اول محرم، دیوار های کوچه سیاه پوش می‌شوند. همسایه ها دست به دست هم می‌دهند و کوچه را آب و جارو می‌کنند. همسایه هایی که سال به دوازده ماه، یکی دو بار بیشتر همدیگر را نمی بینند حالا یک خانواده می شوند. یکی جارو می‌کند، یکی آب می پاشد، یکی نردبان می آورد و دیگری سینج دود می‌کند. یکی پارچه ها را نگه می دارد و دیگری میخ به دیوار می‌کوبد. یک نفر یک سینی چایِ تازه دم می آورد و دیگری ظرف خرما را دور می‌گرداند. درِ خانه ها باز می شوند و باز می مانند. قرار است مهمان بیاید. جنب و جوشی توی کوچه پیدا می شود. شور و حال غریبی دل ها را به هم نزدیک تر می‌کند، نزدیک تر از همیشه. یک خانه روضه مردانه است و یک خانه، روضه برای خانم هاست. بفرمایید روضه. فرقی نمی‌کند صاحبِ عزا کیست، همه در این غم شریک اند. پرچم های عزا بر سردر خانه ها نصب می شوند و پارچه های سیاه، دیوارهای سیمانی کوچه را می پوشانند. به یک باره همه چیز تغییر می‌کند، مثل غمی که ناخودآگاه می افتد توی دل آدم و حال و هوایش را عوض می‌کند. همان طور که خانه ها را، همان طور که همسایه ها را، همان طور که کوچه ها را، همان طور که شهر را. اصلا جنس این غم با همه غم های دیگر فرق می‌کند. جور دیگری است، حس و حال متفاوتی دارد، سوز و نوای خودش را دارد. اشک این غم بی بهانه جاری است، درست مثل شعری که یکی از همسایه ها با بغض همیشگی اش زیر لب آرام زمزمه می‌کند: «اصلا حسین جنس غمش فرق می‌کند/ این راهِ عشق پیچ و خمش فرق می‌کند. تنها نه اینکه جنس غمش، جنس ماتمش/ حتی سیاهی علمش فرق می‌کند. این کوچه با آن کوچه فرقی نمی‌کند. مثل این همسایه با آن یکی. مثل این محله با محله های دیگر. همه سیاه پوش اند. مثل تمام همسایه ها. پیراهن های سیاه بر تن و اندوه در دل. همان طور که کوچه ها آب و جارو می شوند، دل ها هم صاف می شوند و بی غل و غش. توی هر کوچه ای درِ یکی دو خانه باز است. درِ دل ها هم به روی هم باز می شود. این معجزه ای است که در جنس این غم نهفته است. اینجا دیگر غریبگی معنا ندارد. همه در این غم شریک اند. همه دورِ این پرچمِ همیشه افراشته، همسایه اند. قرار است مهمان بیاید. بفرمایید روضه.

عکس: محمود بازدار

اوراق حسینی

آه از این سوگ که پایانی نیست

کتاب «آه» به قلم یاسین حجازی نویسنده مشهدی است. او در این کتاب پانصد و هشتاد و یک صفحه ای مقتل امام حسین(ع) را بازخوانی کرده است. کتاب شاملِ وقایعِ پس از بیعتِ مردم با یزید تا بازگشتنِ خاندانِ امام حسین(ع) بدون او به مدینه است. حجازی در این بازخوانی، خط حادثه کربلا را پررنگ کرده و ترتیب و توالی وقوعِ حادثه ها را مدنظر داشته است. او نقل های پراکنده را در بخش های متعدد کتاب بی آنکه از ذکر جزئیات مهم آن صرف نظر کند تجمیع کرده است. مرزها و منزل ها و شهرها را روی نقشه ترسیم کرده است تا کروکی واقعه برای مخاطب معلوم شود. در بخشی از کتاب «آه» می خوانیم: «ابو خالدِ خرما فروش خبر داد و گفت: با میثم بودم در فرات، روزِ جمعه، که بادی بوزید و او در کشتی زیبا و نیکویی نشسته بود. بیرون آمد و به باد نگریست و گفت: کشتی را استوار بندید که بادی سخت می وزد! و در این ساعت، معاویه بمرد. چون جمعه دیگر شد بَریدی از شام برسید، من او را دیدار کردم، گفتم: ای بندهٔ خدا، خبر چیست؟ گفت: مردم را حال نیکوست. امیرالمؤمنین درگذشت و مردم با یزید بیعت کردند. گفتم: کدام روز درگذشت؟ گفت: روزِ جمعه.

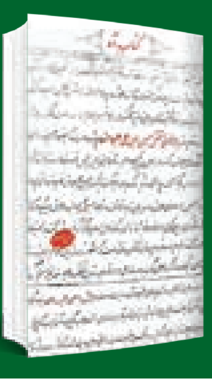

چون حسن بن علی از دنیا رحلت کرد، شیعیان در عراق به جنبش آمدند و به حسین نامه نوشتند در خلعِ معاویه و بیعت با او. اما او امتناع کرد که: میانِ ما و معاویه پیمان و عقدی است که شکستنِ آن روا نباشد تا مدت آن سرآید و چون معاویه بمیرد، در این کار باید نگریست.